

شیطان در بهشت

(و چند اثر دیگر)

هنری میلر

ترجمه

بهاء‌الدین خرمشاهی

و

نازی عظیمیما

انتشارات ناهید

تهران، ۱۳۹۷

فهرست

۷	زندگی من
۱۷	شیطان در بهشت
۱۶۷	تأملی بر مرگ میثیما
۲۰۵	لبخند در پای نردبان
۲۳۵	پی آمد
۲۴۱	تأملاتی بر نویسندگی

زندگی من

در بیست و ششم دسامبر ۱۸۹۱، از پدر و مادری امریکایی، در نیویورک سیتی به دنیا آمدم. پدر بزرگم برای فرار از خدمت سربازی به آمریکا آمده بود. آبا و اجدادم همه آلمانی و خاندان ما در گوشه و کنار عالم پراکنده‌اند. مردان فامیل ما اغلب دریاورد و شاعر و موسیقیدان بوده‌اند. وقتی به مدرسه رفتم غیر از زبان آلمانی چیزی نمی‌دانستم. محیط پرورش من با وجود این‌که پدر و مادرم زادهٔ آمریکا بودند، کاملاً آلمانی بود. پنج تا ده سالگی، مهمترین سالهای عمر من بود. در کوچه و خیابان زندگی می‌کردم و از روحیهٔ گانگستری معهود امریکایی سرمشق می‌گرفتم. در بخش چهاردهم بروکلین بار آمدم. این محله برای من خیلی عزیز است. آن‌وقتها مهاجرنشین بود. برویچه‌ها ایل و تبارهای جوراجوری داشتند. جنگ آمریکا-اسپانیا که در هفت سالگی من شروع شد، حادثهٔ بزرگ روزگار کودکیم بود.

از روحیه و رفتار اراذل و اوپاش خوشم می‌آمد، برای اینکه بی‌قیدوبند بود و در آن سن کم، خشونت و بی‌قانونی ذاتی آمریکا را به من می‌شناساند. پدر و مادرم بی‌مال و منال و ناخن‌خشک و بی‌ذوق و ظرافت بودند (پدرم در عمرش حتی یک کتاب هم نخوانده بود) اما به من خیلی می‌رسیدند و تا وقتی که دیگر از آب و گل درآمدم، روزگار خوب و

خوشی داشتم. اهل خانه و زندگی نبودم؛ صرفه‌جویی سرم نمی‌شد؛ حرمتی برای بزرگترها، یا قوانین و قواعد اجتماعی قائل نبودم. تقریباً از همان زمانی که زبان باز کردم از پدر و مادر و اطرافیانم سرپیچی کردم. هنوز چند ماه از ورودم به سیتی کالج^۱ نگذشته بود که خروج کردم. از قیل و قال مدرسه و احمقانگی درسها دلم گرفت. کاری در حسابداری شرکت سیمان پیدا کردم که فی الفور پس نشستم.

دو سال بعد، پدرم پولی داد که در دانشگاه کورنل^۲ ثبت‌نام کنم. پول را زدم به جیب و همراه با معشوقه‌ای که به سن و سال مادرم بود، غییم زد. در حدود یک سال دیگر آفتابی شدم و این‌دفعه خیلی سربه‌راه‌تر عازم غرب امریکا شدم. در بیشتر جاها، مخصوصاً در ایالات جنوب غربی، کار کردم. دست به هر کاری که بگویند زدم ولی بیشتر از همه در مزرعه کار می‌کردم. سر راهم به جونو^۳ و آلاسکا، مدتی در معادن طلا کار کردم که تب، پدرم را درمی‌آورد. برگشتم به نیویورک و آسمان‌جل و خانه‌به‌دوش شدم و زندگی لاقیدانه‌ای پیش گرفتم. به همه کاری دست می‌زدم ولی فقط چند صباح تاب می‌آوردم. ورزشکار خوبی بودم و پنج سال تمام هر روز پرورش اندام کار می‌کردم - مثل اینکه خیال داشتم در بازیهای المپیک شرکت کنم؟ - بنیه خورم را مدیون سه چیزم: یکی همین رژیم «اسپارتنی»، دوم فقر مداومی که با آن دست‌به‌گریبان بودم، سوم این بی‌خیالی که دارم.

تا سی‌سالگی بی‌فکر و باعصیان زندگی کردم. از هر چیزی سر درمی‌آوردم. دردم این بود که زیادتر از حد صمیمی و بی‌شیله‌وپيله و دست‌ودلباز بودم. در طفولیت مجبورم کردند پیانو یاد بگیرم. ظاهراً استعدادی از خودم نشان داده بودم. بعدها پیانو را جدی‌تر گرفتم و آرزو

داشتم بیانست بشوم ولی نشدم و به کل از بیانو بریدم؛ برای اینکه شعارم این بود: یا همه یا هیچ.

از قضای روزگار ناچار شدم یک‌چندی هم در مغازه خیاطی پدرم سرکنم؛ برای اینکه نمی‌توانست مغازه را اداره کند. از خیاطی چیزی نیاموختم ولی در عوض دست به نوشتن زدم. گمان می‌کنم اولین اثرم را در مغازه پدرم به وجود آورده باشم. مقاله مفصلی درباره «دجال»^۱ اثر نیچه بود. همیشه برای دوستانم نامه می‌نوشتم، نامه‌های چهل یا پنجاه صفحه‌ای. از آسمان تا ریسمان. هم طنزآمیز بودند هم فی‌الواقع روشنفکرانه. (حالا هم نامه‌نگاری را از چیزهای دیگر بیشتر دوست دارم!). القصه، فکرش را نمی‌کردم که یک روز نویسنده بشوم. از یک‌چنین فکری وحشت داشتم. وقتی امریکا وارد جنگ شد رفتم به واشینگتن و در وزارت جنگ، کارمند شدم (نامه‌ها را دسته می‌کردم). در اوقات بیکاری برای یکی از روزنامه‌های واشینگتن گزارش تهیه می‌کردم. وقتی که سرعقل آمدم از این مخصه بیرون کشیدم و دوباره برگشتم به نیویورک و به جای پدرم که مریض بود مغازه را اداره کردم. صلحجوی تمام‌عیاری بودم. حالا هم هستم. به اعتقاد من، این قابل قبول است که کسی از زور خشم آدم بکشد، اما قابل قبول نیست که در کمال خونسردی و به خاطر اصول و اعتقادات مرتکب قتل بشود و همه قانونها و قدرتهای جهان هم حمایتش کنند. در سالهای جنگ ازدواج کردم و پدر شدم. اگرچه آن‌وقت‌ها کار زیاد پیدا می‌شد اما من عاطل و باطل بودم. البته کارهای یک دو روزه زیاد داشتم. از این قرار:

طرفشویی، شاگرد شوفری، روزنامه‌فروشی، نامه‌رسانی، گورکنی، برات‌فروشی، کتابفروشی، پادویی، گارسنی در مشروب‌فروشیها،